

می‌خواست بگوید حالش از همه شماها بهم می‌خورد منتهای رویش نمی‌شد. حالش از همه چیز بهم می‌خورد اما نمی‌خواست بگوید. بعد از مدتی هم یادش رفت که بگوید، کلاً یادش رفت حرف بزند. چهار ماهی می‌شد که کارش را از دست داده بود و سیگار از کنار تارهای کلفت سبیل قهوه‌ای‌اش دور نمیشد. به هیچکس نگاه نمی‌کرد و زمانی هم که می‌خواست کسی را ببیند چشم‌هایش را ریز میکرد، ابروهایش در هم می‌رفت و پیوستگی ابروهایش پررنگ تر میشد. کل اجزای صورتش در یک نقطه متمرکز میشدند و چهره‌اش گرد تر از قبل به چشم می‌آمد، گرد گرد، شبیه توپ‌های پلاستیکی دولایه. حالش مثل قبل نبود، خیلی بد بود، خیلی بد. مدتی می‌گفت موکت‌های آبی رنگ طرح آجری کف پذیرایی دریاست و اگر بیفتند تویشان غرق می‌شود و هر بار برای رد شدن از راهرو تا پذیرایی روی فرش‌هایی که با فاصله سه قدمی پهن شده بودند می‌پرید و گاهی می‌نشست روی میز و دستم را میکشید و مرا روی مبل‌های چیده شده دور میز می‌نشاند. میگفت اینجا خشکیست و من با قایم به زودی به تو می‌رسم. کم کم ترس زندگی کردن با یک دیوانه داشت به دلم راه پیدا می‌کرد که برنامه‌اش عوض شد. فقط روی موکت‌ها راه می‌رفت. حرف هم نمی‌زد. قدم‌هایش به نقاط مختلف خانه نمی‌رفتند. فقط به موکت‌های پذیرایی اعتماد کرده بود انگار مطمئن شده بود تنها جایی که غرقش نمی‌کند دریاست.

مدتی که گذشت یادش رفت کجاها دریا بود کجاها خشکی، کجا زنده می‌ماند و کجا غرق می‌شد. چیزی نمی‌خورد و مدام راه می‌رفت، از در ورودی به وسط‌ها، از حال به پذیرایی، از پذیرایی به اتاق خواب. گاهی هم از پذیرایی به آشپزخانه می‌رفت بعد برمی‌گشت وسط پذیرایی و راهش کج میشد سمت اتاق خواب که همه خانه را گز کرده باشد. اهمیتی نمی‌داد پایش را کجا بگذارد فقط باید پایش بیست-سی سانتیمتر جلوتر از جایی که قبلاً گذاشته بود قرار می‌گرفت. از صبح تا دو بعد از ظهر کارش فقط همین بود. بعد به اتاق خواب می‌رفت و می‌نشست کنار دیوار بین انتهای تخت و کمد لباس‌ها و در خودش فرو میرفت. دستی را توی سرش می‌برد و دست دیگرش را توی پهلویش می‌گذاشت. گاهی هم قلبش را در مشتش می‌گرفت و فشار می‌داد. اوایل فکر میکردم لابد بازی جدیدش است و اهمیتی نمیدادم. هر روز باید تا شب این نمایش را تحمل می‌کردم. و هر شب که از خانه می‌رفت باید منتظر فردا و دو بعد از ظهر می‌ماندم تا دوباره اجرا شروع شود.

حالت تهوع هر روزه‌اش بود که نگرانم کرد. هر بار از بیرون می‌آمد مدام عق می‌زد. انگار هنوز هوای بیرون را دور و برش احساس می‌کرد. دو ساعت تمام توی حمام خودش را میشست و گوش‌هایش را ده بار آب میکشید و مدام محلول ضد عفونی غرغره میکرد. هر چند بعد از مدتی دیگر این حالت تهوع برایش طبیعی شده بود و تلاشی برای خلاص شدن از شرش نمی‌کرد.

آن زمان‌ها که حرف می‌زد هم یکبار این اتفاق برایش افتاده بود. برای اولین بار دستش را روی پسر بچه ای بلند کرده بود و پسر بچه هر چه کلمه قابل تبدیل به ناسزا در نه سال زندگی اش از بر داشت، روی دفتر حضور و غیاب ریخته بود. آن روز به ناچار دستش روی بچه بلند شده بود. حتی گزارشی هم به دفتر نداد که چه اتفاقی افتاده است می‌ترسید پسرک از دست مدیر هم کتک بخورد و بعد از آن هم والدینش به سراغش بیایند. آرام و بدون کلمه‌ای حرف هر چه واژه روی دفتر ریخته بود را جمع کرد و توی سطل زباله ریخت. وقتی به خانه آمد هنوز یک سری از کلمات به گوشه و کنار کتکش آویزان بود. باید کتکش را حسابی می‌شستم، بوی ناسزا گرفته بود. دست بردم جیب‌هایش را خالی کنم، یک دانه شکلات بود و یک ورق چند پاره شده از دفتر خط داری که کنار خط کشی قرمز سمت راستش نوشته شده بود «انشاء»، همین. باقی همان خط‌های آبی موازی همیشگی بودند.

وقت‌هایی هم بود که به خانه می‌آمد و در امتداد خط‌های موازی ناپیدای روی زمین مدام راه می‌رفت و راه می‌رفت و راه می‌رفت، عصبی‌ام می‌کرد. حرف که نمی‌زد شرایط روانی من بدتر می‌شد. گاهی که چشمش به چشم‌های من می‌افتاد با یک نگاه خیره زل می‌زد به نقطه‌ای که ایستاده بودم انگار دیواری دیده باشد که باید می‌خی در آن کوبید و یک قاب عکس به آن آویزان کرد یا شاید هم دری می‌دید که باید بسته شود. کمی که می‌گذشت مینشست گوشه اتاق و تا بعد از ظهر با خودش سرگرم بود تا شب که از خانه می‌رفت. حالش بد بود، خیلی بد.

نمی‌شد به این شرایط عادت کرد اما توان رها کردنش را هم نداشتم. فقط می‌توانستم خسته باشم. یک روز که می‌خواستیم پایتخت شش حرفی بلژیک را از او بپرسیم حس کردم ذهنم صدای بم او را از یاد برده است، رفتم کنارش نشستم. آهسته صدایش کردم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و خواستم حرف بزنم. به من زل زد، چشم‌هایش نور را منعکس نمی‌کرد، کدر شده بود، مثل چشم‌های پدر بزرگم قبل از مرگ. آخرین بازمانده از نسل خان‌های ده بالا، که اجل منقرضش کرد. هیچکس برای مردنش گریه نکرد. در همان پنج سال آخری که به حیات نباتی روی آورده بود، همه اعضای خانواده را به خدمت خود گرفت. سگته از موضع‌های مختلف سه بار به او حمله برد اما هنوز دهانش برای فرمان دادن می‌جنبید. هیچ کس بعد از مرگش گریه نکرد. هیچکس حرفی نزد.

هیچ حرفی نمی‌زد. انگار سال‌ها بود دستم روی شانه‌اش مانده بود و چشمم به چشم‌هایش گره خورده بود. یک کاغذ و قلم برایش آوردم و از پشت بغلش کردم. بغض راه گلویم را گرفت، التماس کردم حداقل چیزی بنویسد. اشک‌هایم سرازیر شدند. قلم را برداشتم دستش می‌لرزید. دستش را گذاشتم روی کاغذ، هنوز قلم پایین نیامده بود که عق زد و شعر بالا آورد. کلمه‌ها از کنار دیوار و روی دست و پایش تا پایه‌های تخت و وسط قالی شیش متری توی اتاق پخش شدند.

قبل ترها پایش را که میان جمع می‌گذاشت یک ظرف برمیداشت و شعرهایش را دانه می‌کرد و بعد برای هر نفر کف دستش شعر می‌ریخت. اوایل رودربایستی نمی‌گذاشت کسی دانه‌ها را نخورد هر کدام می‌انداختند توی دهان و نجویده شعر را قورت می‌دادند. کمی که گذشت دانه‌ها را توی مشت می‌گرفتند محکم فشارشان می‌دادند و همه

آبش را توی صورتش می‌پاشیدند. بوی همین انارها تا انتهای روز که پایش به خانه می‌رسید روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. شاید حالت تهوعش از همین جا شروع شد. شاید!

از همان روزهای اول دکترها جوابش کردند. می‌گفتند دیگر کاری از دستشان بر نمی‌آید. دیر شده است و تنها با شیمی درمانی می‌تواند مدت طولانی‌تری زندگی کند، شیمی‌درمانی را قبول نمی‌کرد. حتی وقتی حالش بدتر شد و سخت نفس می‌کشید هم حاضر نبود به شیمی‌درمانی فکر کند. دکتری هم به او پیشنهاد داد خودش را خلاص کند که با یک کشیده جوابش را داد. او هم حرفی نزد. آن زمان دیگر حرف زدنش را فراموش کرده بود. دکتر دقیقاً همین جمله را گفت: به نظرم با این وضعیت باید خودت را خلاص کنی. گذر زمان همه چیز را تغییر می‌دهد. شاید حرف‌هایی که از دهان دیگران بیرون افتاده است در دهان شما جا خوش کند. شاید...

یادم می‌آید یک روز لبه تخت نشست و دست کرد توی پهلوی چپش، دنبال یک چیزی می‌گشت که پیدایش نکرد. بعد انگار یادش آمده باشد بلند شد از کشوی سوم کمد چوبی گوشه اتاق یک حلقه در آورد و توی پهلوی چپش گذاشت. خیالش راحت شد و دست زد زیر چانه اش و یک آه بلند کشید. توی چشم‌های من زل زد. خواستم بگویم چه مرگت است که دهنش را باز کرد یک مشت شعر کف اتاق بالا آورد. تا دویدم سطل بیاورم دیر شده و همه اتاق را کلمات متقاطع شعرهایش پر کرده بود. حالش روز به روز بدتر می‌شد. مدام دنبال چیزی می‌گشت. چیزهایی که گاهی پیدایشان می‌کرد و گاهی هم پیدایشان نمی‌کرد. یک وقت‌هایی دست می‌کرد توی سینه اش، یک وقت‌هایی توی شکمش می‌گشت، یک وقت‌هایی هم انگشتش توی سرش می‌چرخید. تا می‌خواست حرف بزند شعر بالا می‌آورد. خسته شده بودم و دیگر طاقتم طاق شده بود. خسته بودم، خیلی خسته.

گاهی که فکر می‌کردم لابد وقتش رسیده که بمیرد، عذاب وجدان همه‌ی وجودم را می‌گرفت و تمام روز را به رفع و رجوع نیازهایش می‌پرداختم تا خودم را ببخشم. مینشستم کنارش و برایش شاهنامه می‌خواندم و مثل آنوقت‌ها که حظ می‌برد از خواندنم، صدای شخصیت‌های مختلف را با کمی زیر و بم کردن صدایم در می‌آوردم. برایش لبخند دلبرانه می‌زد، نه از آن لبخند دلبرانه‌هایی که شما می‌زنید، دستم را می‌گرفتم دو طرف دهانم و آن را می‌کشیدم، انگار که به زور لبخند بزنم، قدیم‌ها برای همین چیزها دلش ضعف می‌رفت. اما حالا فقط نگاه می‌کرد و صورتش ثابت به سمت می‌ماند. من هم تا زمانی که رویش را نمی‌چرخاندم ادامه می‌دادم. قبل از آمدنش خیلی از خندیدن خوشم نمی‌آمد لب‌های باریکم زمان خندیدن محو میشد و دندان‌های تابه‌تایم از ماجرا بیرون می‌زد. آن قدر از همین لب و دندان‌ها تعریف کرده بود که فقط کنار او می‌خندیدم. عیب صورتم فقط وقتی عیان می‌شد که دهانم باز می‌شد. اما در کنار او انگار همه چیز تغییر ماهیت می‌داد. بزرگترین عیبم هم میشد حُسن.

برای اینکه خودِ خوب مزخرفم باشم به او توجه می‌کردم. عذاب وجدانم که از بین می‌رفت باز به مردنش فکر می‌کردم که کاش میشد بهش بفهمانم وقتش رسیده است که بمیرد. نه اینکه نفهمد زمانش رسیده است بلکه جرأتش را نداشت. از مرگ می‌ترسید. می‌ترسید کارش در ای دنیا ناقص بماند. اما اینکه چه کاری را باید انجام بدهد مطمئن بودم

خودش هم نمی‌داند. می‌دانستم می‌خواهد حرفی بزند اما نمی‌تواند. حرفش را که بزند میمیرد. شاید همین حرف نزده وحشت از مرگ را به جاننش انداخته بود. گاهی مجبورش میکردم حرف بزند و تمام خانه را بوی استفراغ شعرهایش بردارد. شاید اگر هرچه کلمه در سر داشت بالا می‌آورد و کاسه ذهنش خالی می‌شد می‌مرد. دیگر نگران این نبودم که چه می‌خواهد بگوید بیشتر دنبال راهی بودم که مرگش را زودتر ببینم. خسته بودم، خیلی خسته

تا همان روز که داشت توی چشم‌هایش جست و جو می‌کرد کنارش روی لبه تخت نشستیم. آهسته که خودش نشنود گفتم حرف که از دهنش در نمی‌آید چرا نمی‌نویسی دردت چیست؟ میدانستم نمی‌تواند ولی هر بار باید با ترفندی راضیش میکردم که کلمه‌ها را بیرون بریزد. آرام سرش را بالا آورد و چشم‌هایش روی چشم‌هایم ثابت ماند، انگار می‌خواست بالا بیاورد ولی خودش را نگه داشته بود. هرچه اصرار کردم بنویسد ساکت نگاهم کرد. عصبانی شده بودم. از حرف نزدنش، خیره نگاه کردنش، گوشه تخت نشستنش... یعنی باز هم نمی‌خواست هیچ واکنشی نشان بدهد! عصبانیتیم که اوج گرفت یک کشیده توی گوشش خواباندم. بهتش زده بود کاغذ را برداشت همه زورش را جمع کرد. با یک دست دلش را گرفته بود و دست دیگرش روی کاغذ می‌لرزید، تند تند نفس می‌کشید، مویرگ‌های چشم‌هایش پاره شدند و خون توی سفیدی چشمش پخش شد. نوشت خسته شده است. زدم زیر خنده اوهم زد زیر خنده، از همان خنده‌های روز اول آشنایی که وقتی مچش را سر قایم کردن حلقه‌اش از من گرفته بودم سر دادیم. از آن خنده‌هایی که بعد از انداختن جنین یک ماه‌مان خانه را پر کرد. از همان خنده‌هایی که بارها بعدش دعوا شد و من زیر گریه زدم. بعد از همه این خستگی‌ها او جان داد. درست روبروی من نشسته بود و نفس نمی‌کشید.

زنش را سه ماه بعد توی پیاده رو دیدم. از آنجایی که هیچ شباهتی به عکس شناسنامه اش نداشت و همیشه یک ور قیافه اش را بیشتر می‌گرفت شناختمش. می‌خواستم به او گویم که «اوی تو مرده است.» منتها دیدم لباس سیاه ندارد و باعث دردسرش می‌شود. از کنارش رد شدم به گونه‌ای که صدای برگ‌های آن روز همیشه یادش بیاورند از کنار من رد شده است، زنی که جان دادن شوهرش را مدیون اوست.